

هون می کرد و شانه ها را تکان می داد و با آن که دردش می آمد همچنان می کوشید
سوخی کند:

- نه نه جان، تو که يك پات لب گوره، تو دیگر چرا بزن بزن می کنی؟ چه طوره
من هم هیچی نباشه يك مشت بهات بزنم، ها؟

ناستکا دونتسکووا^۱ زن جوان که با مشت های کوچک اما پرزور خود مجدانه بر
پشت داویدوف می کوفت، دیگر نزدیک بود به گریه درآید. گله می کرد:
- انگار از سنگه، حس نداره. پدر دست هام را پاك درآوردم، ولی اون هیچ
ککش هم نمیگزه!

تنه های بار داویدوف شاخه خشك بیدی را که زنی بلند کرده بود از دست او
گرفت، و همچنان که آن را سر زانو نهاده می شکست، با خسونت از لای
دندان های بهم فشرده غر زد:
- با چوب زدن موقوف!

دیگر گونش خونین شده، لب ها و یسی اش زخمی بود و او باز با لبان باد کرده
لبخند می زد و افتادگی دندان پيسين خود را نمایان می ساخت و زن هائی را که
به ویژه سخت تر و بی رحمانه تر بر او هجوم می آوردند آهسته و نه چندان به قوت از
خود دور می کرد. از آن میان، مادر پیر ایگناتیونوك، با آن زگیلش که از غضب روی
بینی اش می لرزید، سحت آزارش می داد. پیرزن ضربه های دردناك بر او وارد
می کرد و می کوشید مشت خود را نه به شیوه معمول دیگران، بلکه با پشت دست، از
تیری استخوان های بهم فشرده انگستان، بر فاصله میان دو چشم یا بر سقیقه اش
فروداورد. داویدوف، همچنان که می رفت، بی هوده می کوشید که پشت به او داشته
باشد، ولی او فین کشان زن های دیگر را کنار می زد و با قدم دو از وی جلو می افتاد
و خس خس کنان می گفت:

- بگذار بزنم تو پوزش! تو پوزش!

داویدوف خود را از مشت های او می دزدید و از خشم ناتوانی با خود می گفت:
«ها آی پتیاره، صبر کن، همین که سروكله لوییشکین پیدا بشه، همچی بزنمت که
مثل فرفره برام بچرخه!»

ولی لوییشکین و سوارانش پیدا نبودند. به مسکن ناگولنوف رسیدند. این بار
زن ها نیز با داویدوف به درون اتاق رفتند. همه چیز را زیرورو کردند، کاغذها و
کتاب ها و زیرجامه ها را به هر سو ریختند، حتی اتاق های صاحب خانه را پی
کلیدها گشتند. و روشن است که پیداش نکردند. آن گاه داویدوف را با دسکوله تا
پلکان ورودی خانه راندند.

داویدوف کاربرد از کالخور را که دیده بود میان جمعیت دم انبارها ایستاده با شادی بدخواهانه‌ای لبخند می‌زند، به یاد آورد و پاسخ داد:

- پیش آسترونوفه!

- دروغ می‌گی! تا حال ازش پرسیدیم! گفت کلیدها می‌باد پیش تو باشه!...
- همشهری‌های نازم! - داویدوف بینی خود را که به نحوی شگرف باد کرده بود با نوک انگشتان لمس کرد و لبخند زد: - همشهری‌های نازم! شما پاک بی خودی منو زدید... کلیدها تو اداره کالخوره، تو کشو میز خودم، واقعیه! حالا درست یادم می‌اد! یکاترینای «سرخوش» که تاره از دم انبارها آمده بود جیغ زد:

- داری مسخره مان می‌کنی؟

- جای مسخره کجا میتونه باشه؟ منو ببرید آن جا، چیزی که هست، نزنید!
داویدوف از پله‌ها به زیر آمد. تشنگی شکنجه‌اش می‌داد. دستخوش خشم ناتوانی بود. بارها او کتک خورده بود، اما این نخستین بار بود که زن‌ها او را می‌زدند و این تا اندازه‌ای برایش مایه سرافکندگی بود. با خود می‌اندیشید: «هرجوری هست، نباد افتاد، وگرنه مثل درنده‌ها میشند و یک بار دیدی تکه پاره‌ام کردند. مرگ احمقانه‌ای خواهد بود، واقعیه!» و چشمانش را با امیدواری به تپه‌ها دوخت. ولی بر جاده گرد و غبار برانگیخته از سم اسبان به چشم نمی‌آمد و از تاخت و تاز سواران نشانی نبود. تپه‌ها در دست خالی تا پشته دوردست گوری در افق کشیده می‌شد... کوچه‌ها نیز بر همین گونه خالی بود. مردم همه دم انبارها گرد آمده بودند و غرش کشیده صداهای بی‌شماری از آن جا به گوش می‌رسید.

تا اداره کالخور، داویدوف را چندان در راه زدند که به زحمت می‌توانست روی پاها بایستد. او دیگر سوخی نمی‌کرد، روی جاده هموار پیوسته سکندری می‌رفت، دم به دم سر خود را به دست می‌گرفت و رنگ پریده، با صدای خفه خواهش می‌کرد:

- بسه! منو می‌کشید. به سرم نزنید... کلیدها را من ندارم! تا شب هم منو این ور آن ور ببرید، باز کلید خبرش نیست... نمیده‌مش!

زن‌ها که از خشم از خود به در شده بودند فریاد کشیدند:

- که تا شب، ها!؟!...

و بار دیگر مانند زالو به جان داویدوف که از توش و توان می‌رفت افتادند، او را زدند، چنگ گرفتند و حتی به دندان گزیدند.

درست دم حیاط اداره کالخور، داویدوف وسط جاده نشست. پیراهن متقالش خون‌آلود و شلوار شهری کوتاهش که پاچه‌هایش از فرسودگی ریش‌ریش بود سر زانو‌ها پاره گشته بود، پوست گندمگون سینه خال‌کوبی شده‌اش از چاک یقه پیراهنش دیده می‌شد. به سنگینی، مانند اسبی که دچار مسموم شده باشد، نفس می‌کشید و سروروی ترحم انگیزی داشت.

مادر پیرایگاتیونوک پا بر زمین کوفت:

- راه بیفت، ده، مم مادر سگ!...

داویدوف چشمان خود را که با فروغ شگفت انگیزی می درخشید به هر سو گرداند، و ناگهان با صدائی پرطنین گفت:

- برای شماهاست، بی شرف ها! ... برای شماهاست این کارها که ما می کنیم! و شما دارید منو می کشید... آخ، بی همه چیزها! کلیدها را نمیدم، فهمیدید؟ نمیدم، واقعیت! دیگر چی میگوید!

دوشیزه ای دوان دوان سر می رسید. از دور فریاد زد:

- ولش کنید! قزاق ها دیگر قفل ها را شکسته اند، دارند گندم ها را تقسیم می کنند!

زن ها داویدوف را دم دروازه اداره کالخوز رها کردند و به سوی انبارها شتافتند.

با تلاشی بس بزرگ، داویدف از چابرخاست، به درون حیاط رفت و يك سطل چوبی پر از آب ولرم دم پلکان ورودی آورد و جرعه های پیاپی از آن نوشید و سپس آب را به سر خود ریخت. هن هن کنان، خون را از سر و گردن خود شست و با زین پوسی که روی نرده پلکان پهن بود خود را خشک کرد و روی پله ای نشست. در حیاط هیچ کس نبود. مرغی از جائی مصطربانه قدقد سر می داد. بر بام لانه سار، چکاوک سیاهی سینه و گردن برافراشته چه چه می زد. از استپ صفیر موش های صحرائی به گوش می رسید. رگه رگه، ابرهای قفائی رنگ کم پشت بر چهره خورشید پرده می کشید، ولی با این همه هوا چندان خفه و ستوه آورنده بود که حتی گنجشک ها که در تل خاکستر وسط حیاط غوطه می خوردند، همان جا با گردن کشیده بی حرکت می ماندند و گاه به گاه بادبزنی کوچک بال های گسترده شان را به جنبی می آوردند.

به شنیدن تق تق نرم و خفه سم اسب، داویدوف سربلند کرد: اسب کردند زین کرده ای، کوتاه با کفل های پرشیب، به تاخت از دروازه به درون آمد. یکباره چرخ تند زد، چنان که پاهای عقبش در خاک فرو رفت، و خرناش کشان، در حالی که کپه های کف سفید و پف کرده از سر شان اش روی زمین داغ می ریخت، گرد حیاط گشت. دم در اصطبل ایستاد و تخته های آستانه آن را بو کشید.

دهنه آراسته و نقره کوبش پاره شده تسمه های مهارش در نوسان بود، زین بر پشتش لغزیده درست روی گرده اش آمده بود، تسمه های سینه بندش نیز ور آمده تا روی زمین آویخته بود و به صدف نیلی سیاه سمش مالیده می شد. پهلوهایش به سنگینی بالا و پائین می رفت و پره های گل رنگ بینی اش پر باد بود. خرده های خشک و خرمائی رنگ دوزه پارساله در کاکل زرین و در کلاف ژولیده یالش

نشسته بود.

داویدوف با شگفتی اسب را نگاه می کرد، که در انبار کاه ناله بلند و کشیده ای سرداد و کله باباشچوکار از لای آن بیرون زد. پس از اندکی، در با احتیاطی هر چه بیش تر باز شد و خود بابا نیز بیرون آمد و هراسان به هر سو نگرستن گرفت. انبوه ریزه های کاه پیراهن خیس از عرقش را فرو پوشانده بود و سنبله های دانه نسسته مرغ و ساقه و برگ خشکیده علف و خرده های زرد ناخنک در ریش کم پشت کوسه وارس سوسو می زد. چهره باباشچوکار به رنگ سرخ آلبالونی بود و شان از ترسی مرگ بار داشت. عرق از شقیقه هایش بر گونه ها و لای ریشش روان بود...

روی نوک پا به سوی پلکان ورودی آمد و با پیچ التماس آمیز گفت:
- رفیق داویدوف! محض رضای خدا خودتان را قایم کنید! حالا که دست به غارت زده اند، پس یعنی این دم آن دمه کار برسه به کشت و کشتار. از همین حالاش قیافه تان را همیشه شناخت، بس که زده اند تو مختان! من برای نجات خودم چیپدم لای کاه ها... هر چند آن تو همچی گرمه که نمیشه طاقت آورد، من تمام تنم از عرق آب شده، اما در عوض آدم برای جان خودش آن جا حواسش جمع تره، بخدا! بیائید با هم آن توقایم بشیم، تا این فتنه و شلوغی بگذره. ها؟ آدم تنها که باشه، رویهم برایش وحشتناکه... چه نفعی داریم، آخر، که خودمان را به کشتن بدهیم؟ به خاطر چی؟ معلوم نیست. یک کم گوس بدهید، چه طوری مثل زنبورهای درشت این زن ها وزوز می کنند. آی که من ریدم تو دهنشان! ناگولنوف را هم از قرار مییاد کسته باشند. این اسبشه که تاخت زده این جا... امروز روهمین اسب بود که رفتش استانیتر. صبح، سوارش که بود، حیوان دم دروازه سرسم رفت. من همان وقت به اش گفتم: «برگرد، ماکار، شگوش خیلی بده!» ولی مگر اون هرگز سنده حرف آن هائی را که چیز سرشان میشه گوش بکنه؟ هرگز! همه اش به رأی خودش کار میکنه، برای همین هم کشتندس. ولی اگر بر می گشت، می توانست مثل من خودش را قایم بکنه...

داویدوف با لحنی که خود باور نداشت پرسید:

- شاید حالا تو خانه اش باشه، ها؟

- تو خالانه اش؟ پس برای چی اسبتس بازین خالی آمده، خرناسه میکشه و انگار بوی مرده شنیده؟ من این جور علامت ها را خوب می شناسم! مطلب روشنه: از بخش برگشته، دیده گندم ها را دارند از تو انبارها غارت می کنند. آن وقت با آن طبیعت جوشیش نتوانسته طاقت پیاره، چاک دهس را وا کرده، آن ها هم زدند کشتندش.

داویدوف چیزی نگفت. صدای گفت و گوی دم انبار به صورت مهمه گله

آمیزی همراه خش خش ارا به ها و جرنج جرنج چرخ گاری ها به گوش می رسید. داویدوف اندیشید: «دارند گندم را می برند... اما راستی چه بلایی سر ما کار آمده؟ آیا کشتندش؟ برم ببینم!» و از جا برخاست.

باباشچوکار، به گمان آن که داویدوف عزم کرده است خود را با او در انبار کاه پنهان کند، باز بیس تر دزد سرش داد:

- بریم، بیائید بریم، خودمان را از مخمصه بیرون بکشیم! وگرنه باز یکی میاد و ما را با هم می بیند و کار دستمان میدهد. یه ثانیه هم طول نمی کسه! از قضا تو کاهدان خیلی هم خوبه. بوی نرم و نازکی داره که آدم را سر حال میاره. من اگر می شد برام خوراکی بیارند، يك ماهی آن جا نخت می خوایدم. چیزی که بود آن بزه منو فراریم داد... ناکس را می خواستم بکشمش که بمیره! همچه که شنیدم زن ها دارند کالخور را تارومارش می کنند و برای گندم ریخته اند سرتان، به خودم گفتم: «هاشچوکار، دیگر کلکت کنده است و جانت ارزش يك پول سیاه را هم نداره!» این زن ها همه شان تا آن نفر آخر می دانند که تنها من و شما، رفیق داویدوف، هستیم که از آن روز اول انقلاب رو اصولش و ایستاده ایم و ما بودیم که کالخور را تو گرمیاجی نسکیلش دادیم و تیتوک را مصادره اش کردیم. پس، اول همه چه کسی را میاد بکشند؟ معلومه، من و شما! به خودم گفتم: «کارمان زاره، باید یه جایی جست و قايم شد. وگرنه، داویدوف را که بکشد میاند سراغ من. آن وقت کی میمانه که چگونگی مرگ رفیق داویدوف را برای بازپرس واگو کنه؟» فوراً با سر چپیدم توی کاه ها، دراز به دراز خوابیدم و از ترسم حتی نمیتونستم بلند نفس بکشم. ولی یکهو صدائی سفتم که انگار یکی داره يك کم بالاتر از من میچپه توی کاه ها. می چپه و خوب، البته، از گردو خاکش عطسه میزنه. به خودم گفتم: «وای، نه نه جان؟ هیچی نمیتونه باشه، جز این که دارند دنبال من می چرخند. امده اند جانم را بگیرند!» و آن یارو هم هی خودش را می چپاند تو، تا آن که دیگر داشت روشکم راه می رفت... هیچ جم نخوردم! از ترسش، دیگر داشت جان از تنم در می رفت. باری، انگار طلسم شده بودم و جم نمی خوردم. راستش هم این که کار دیگری از دستم بر نمی آمد! آن وقت یارو آمد راست تو پوزمن. دستم را یه کم بردمش جلو: اه، خدا، این سم داره، همه اش هم پر پشم! موهام تا آن دانه آخر سیخ شد، پوست تنم داشت ور می امد... کم مانده بود از ترس نفسم بند بیاد! آخر، آن سم پر پشم را که لمس کردم، می دانید چه فکری به سرم زد؟ فکر کردم «شیطان»! تو انبار کاه عجیبه بس که تاریکه، تخم و ترکه شیطان هم که تاریکی را می پرستند. به خودم گفتم: «حال که اون میخواد جنگ بیندازه تو من و منو همچی بجلا نه که جانم دراد... باز بهتره که سروکارم با زن ها باشه و من دست آن ها کشته بشم.» بعله، همچه ترسی خوردم که آن سرش ناپیدا! اگر از این جوان های ترسو یکی جای من بودش، به يك آن میتونست زهره

ترك بشه و بمیره. آخر، آدم كه يكهو ترس بخوره زهره اش ميتركه. اما من همين قدر يك كم سردسيرديم شدو همان جور دراز كشيدم. ولي كم كم ديدم عجيب بوى گند بز ميااد... يادم آمد، بز تيتوك از وقتى كه مصادره اش كردند جاش تو انبار كاهه. و من اين لعنتى را پاك فراموش كرده بودم! نگاه كردم، ديدم همان خودشه، بز تيتوك، و داره دنبال بهمن سرح توى كاهها كند و كو ميكنه و خاراگوش به نيش ميكشه... ديگر، خوب، پاشدم و درست و حسابى خدمتش رسيدم. رينش و هر چى ازى كه دستم رسيد گرفتم و كشيدم. «ها، شيطان ريشو! وقتى كه توده آشوبه، تو ديگر خودت را لاي كاهها نچپان! بى خودى با پاهات هى درجا زن، ابليس بدبو!» ديگر چنان سر غيظ بودم كه مى خواستم همان جا سرش را ببرم. چون درسته كه گفته اند حيوانه، ولى آخر باست بدانه كى و كجا ميشه سر خود تو كاهها يكه تازى كرد و كى ميباد آهسته پنهان سد و يك گوشه نشست... شما، رفيق داويدوف، كجا داريد ميريد؟

داويدوف پاسخى نداد، از پهلوى انبار كاه گذشت و به سوى دروازه حياط رفت.

باباشچوكار هراسان رمزمه كرد:
- كجا ميريد؟...

نگاهى از دريچه نيم باز دروازه افكند و داويدوف راديد كه با قدمهاى نااستوار اما تند رو به انبارهاى اشتراكى مى رود، و گوئى باد شديدى دم به دم از پشت به جلو مى راندش.

۳۴

پشته گورى کنار جاده. ساقه هاى برهنه خاراگوس و دوح پارساله بر تارك باد فرسوده اش خش خش اندوهناكى دارند. بوته هاى خار كاگل خرمانى رنگ خود را به ترسروئى تا زمين فرود آورده اند. دامان تپه را از بالا تا پائين كرك علف پوشانده است. تيره و افسرده و رنگ باخته از آفتاب و باد و باران، شبكه ترك هاى آن برخاك كهن سال پوك گشته گسترده است. حتى در بهار، در شكوفه باران سادمانه گياهان گونه گون، علف استپ همچون پيران دير مانده افسرده مى نمايد، و تنها نزديك پائيز است كه رنگ و جلالتى مى پذيرد و سفيدى گرد برفك لبريز از غرورش مى دارد. و باز تنها در پائيز است كه پشته زره سيمين به تن كرده باشكوه و گردن فرازى به نگهبانى استپ مى ايستد.

جلد اول

بخش

سى و چهارم

۳۱۰

تابستان، در پرتو آفتاب فرو شونده، عقاب استپ از زیر ابرها بر تارك پشته فرود می آید. با همه بلند بال‌ها فرو می افتد، قدمی دو ناموزون بر می دارد و می ایستد، و با نوک خمیده اش باد یزن قهوه ای رنگ بال گسترده و نیز پره های زنگاری دم خود را پاك می کند، و آن گاه سر به عقب خم گشته، چرت زنان، بی حرکت می ماند و چشمان کهربائی رنگ خود را که حلقه سیاهی بر حاشیه دارد به جاودانگی آسمان نیلگون می دوزد. همچون پیکری از يك شوشه سنگ خرمائی زردتاب، عقاب پیش از شکار عصرانه استراحت می کند، و سپس بار دیگر سبك از زمین برکنده شده، به پرواز در می آید. و باز تا فروشدن آفتاب، بارها سایه خاکستری رنگ بال‌های ساهانه اش بر استپ نگاشته می شود.

به کجاش خواهند برد، بادهای سرما خیر پائیز؟ به کوهپایه های لاجورد گون قفقاز؟ به صحرای مغان؟ به ایران؟ یا به افغانستان؟

زمستان، هنگامی که پسته گور از برف لباده قاقم به تن دارد، همه روزه در تاريك روشن كبود فام پیش از سپیده دمان، روباه خاکستری شکم برهراز پشته می رود و آن جا، دم حنائی رنگ پر مویش را روی برف بنفش گون فروهشته، مدتی دراز همچون پیکری تراشیده از مرمر زرد و آتشین کارارا بی حرکت می ایستد و پوزه باریك خود را با آن سیاهی دود فام پیرامون دهان رو به سوی باد می گیرد. در این دم تنها بینی عقیقی رنگ نمناك اوست که در جهان پرتوان بوهای گونه گون زندگی می کند و با پره های فراخ باز لرزانش، حریصانه، هم بوی گس برف را می قابد که همه چیز بدان آغشته است، هم عطر تلخ و زایل نشدنی خارا گوش یخ زده را، هم رایحه نازك و شادمانه یونجه را که بر جاده نزدیک از پهن اسب‌ها برمی خیزد، و هم آن بوی سورانگیز وصف ناپذیر و به زحمت محسوس جوجه های كبك را که آن دور در مرزهای پر علف کشتزارها غنوده اند.

همچون تاروپود بهم فشرده، چندان مایه های گوناگون در بوی كبك هست که روباه برای سیراب کردن مشام خویش ناگزیر از پشته به زیر می آید و بی آن که پاها را از روی برف شراره افسان چون ستاره برگیرد، پنجاه سازنی می رود، و شکم سبك بار پوشیده از اویرهای یخش بر کاکل علف های هرز کشیده می شود. و آن گاه است که سیلاب سوزان بوها در پرده های فراخ و سیاه بینی اش روان می گردد. ترسی گس چلفوزه تازه و بوی دوگانه برها: از رو، بوی پره های خیس گشته از برف که بر اثر سایش گیاهان تلخی خارا گوش و تندى برنجاسف بر آن نشسته است، و از زیر بوی گرم و نمکین خون که از ساقه تا نیمه در گوشت فرو رفته و نیلی رنگ پر برمی آید....

خاکریز سست کرده و ترك خورده پشته را بادهای گرم می تراشند، آفتاب نیم‌روزش می‌گدازد و رگبارها می‌شویند و یخ‌بندان ژانویه چاك می‌دهد، ولی پشته بی‌آن که رو به‌ویرانی نهد همچنان بر استپ فرمانروائی می‌کند و باز همان است که صدها سال پیش دست‌های گندمگون و آراسته به‌زر و زیور زنان، دست‌های جنگاوران و خویشان و بردگان، آن را بر کشته يك شاه‌زاده پولووتسی پس از آن که با شکوه و جلال به‌خاك سپرده شد برآوردند...

پشته گوری بر فراز تپه‌ای در هشت ورستی گرمی‌اچی به‌پا ایستاده است. از زمان‌های بس دور قزاقان پشته مرگس می‌نامد و روایت چنین می‌گویند که در روزگاران گذشته فزاق زخم خورده‌ای این‌جا جان سپرد، - شاید همان که سرودی قدیمی درباره‌اش می‌گویند:

... با دم شمشیر خود آتش برانگیخت،

زبان‌ها از گیاه خارا گوش برآورد،

آب از چشمه برگرفت و گرم کرد،

بر زخم‌های کشنده‌اش ریخت و شست:

«دیگر ای زخم‌ها، زخم‌های من، بس خون از شما رفت،

و آهنگ قلب سخت کوشم سنگینی پذیرفت!...»

ناگولوف تا بیست ورستی استانی‌ترا چهار نعل تاخت و اسب‌کند خود را در پای پسته مرگ نگه داشت. پیاده شد و با دست خود کف‌های گردن اسب را پاک کرد.

گرمای هوا برای آغاز بهار نامعهود بود. آفتاب زمین را به همان گرمای روزهای ماه مه تفته می‌داشت. بر خط مواج افق مه دودآسایی جاری بود. از آبگیر دوردستی در استپ، باد قاقار غازه‌ها و فریادهای گونه‌گون اردک‌ها و بانگ گله‌آمیز کاروانک‌ها را با خود می‌آورد.

ماکارلگام از سر اسب برگرفت و تسمه دهه را به پای جلو چارپا بست و تنگ را شل کرد. اسب حریصانه به سوی گیاه نورس گردن دراز کرد. و همچنان که قدم برمی‌داشت، سنبله‌های خشکیده ناخنك پارساله را به دندان می‌کند.

دسته‌ای اردك دم‌دراز با صفیرهای کشیده پیاپی به سرعت از فراز پشته گذشتند تا روی آبگیر فرود آیند. ماکار، بی‌آن که به چیزی بیندیشد، پروازشان را با نگاه دنبال کرد و دیدشان که همچون سنگ‌هایی در آبگیر افتادند و آب در نزدك جزیره کوچکی که سراسر نیستان بود از هم شکافت و فواره زد. و همان دم از کنار آب بند يك دسته سرخاب هراسان به هوا برخاستند.

استپ مرده می‌نمود. هیچ کس در آن نبود. ماکار مدتی دراز در پای پشته دراز کشید. در آغاز می‌شنید که اسبش در همان نزدیکی خرّه می‌کشد و گام برمی‌دارد و

دهنه اش را جرنگ جرنگ به صدا می آورد. پس از آن اسب به درون آبکند که علف های آن انبوه تر بود رفت. و آن گاه يك چنان خاموشی همه جا را فرا گرفت که تنها در اواخر پائیز، هنگامی که مردم دیگر از کارهای کشت فراغ یافته اند، بر استپ گسترده می شود.

ماکار که روی شکم دراز کشیده به نور سافه های درهم پیچیده علف ها خیره گشته بود، بی تفاوت، چنان که گوئی سخن از کسی دیگر می رود، با خود می گفت: میرم خانه، با آندره ی و با داویدوف خدا حافظی می کنم و آن شنلی را که وقت بازگشت از جبهه لهستان پوشیده بودم تنم می کنم و میرم مغزم را داغان می کنم. دیگر هیچ چیزی منو به زندگی دل بسه نمیکنه! انقلاب هم با مردنم چیزی را از دست نمیده. مگر کم اند آن هائی که تو راهش هستند؟ یکی کم تر، یکی بیش تر... سر قبرم، داویدوف لابد میگه: «ناگولنوف، هرچند که از حزب اخراجش کردند، ولی کمونیست خوبی بود. عمل خودکشی اش را ما تأیید نمی کنیم، واقعیت. ولی آرمانی را که او به خاطر آن با ضد انقلاب جهانی مبارزه می کرد ما تا به آخر دنبال می کنیم!» - و ماکار با روشنی نامعهودی بانیك را در نظر آورد که چه گونه به خوشنودی لبخند می زند و در میان انبوه مردم می رود و، همچنان که دست به سبیل بور خود می کشد، می گوید: «خدا را شکر، این یکیش که دست و پا دراز کرد! سگ بود و سگ وار مرد!»

ماکار دندان ها را بهم سائید و به صدای بلند گفت:

- نه، تخم افعی ها، این جوری نمیشه! خودم را نمی کشم! سر امثال شماها را زیر آب می کنم!

و چنان از جا جست که گوئی نیش زده اند. اندیشه بانیك عزم او را دگرگون کرده بود و او، در حالی که با نگاه دنبال اسب خود می گشت، اندیشید: «ارواح باباتان، نه! اول همه تان را خاک می کنم، بعد كلك خودم را می کنم! شما نخواهید تونست مرگ منو جشن بگیرید. و اما کورچژینسکی، کی گفته حرف آخر را او زده باشه؟ کار کست را که تمامش کردیم، میرم به کمیته ناحیه، از تو تو حزب راهم می دهد! اگر هم لازم شد، میرم کمیته استان، میرم مسکو! ولی نه، همین طور بیرون حزب هم با این بی شرف ها مبارزه می کنم!»

ماکار، با فروغ تازه ای در چشمان، به جهانی که در پیرامنش گسترده بود نگاه کرد. اینك به نظرش می رسید که وضعش به هیچ رو آن قدر هم که چند ساعت پیش گمان می کرد جبران ناپذیر و نومید کننده نیست.

شتابان، پی اسب به سوی آبکند رفت. به صدای قدم های او، ماده گرگ تازه زائیده ای میان علف های دیواره آبکند هراسان از جا برخاست. يك دم ایستاد و سر خود را با ان پیشانی بلند هم کرد و به مرد چسم دوخت، سپس گوس ها را خواباند و

دم را لای پاها فترد و در سرانمایی گودالی در رفت و پستان‌های آویخته سیاهش به سستی زیر شکم فرو رفته اش نوسان می کرد.

همین که ماکار به اسب نزدیک شد، این يك به سرکنشی گردن راست کرد و تسمه‌ای که به پایش بسته بود پاره شد.

- هس ش ش! واسیوک هس ش ش! وایستا!

ماکار به صدای نرم در پی رام کردن چارپا برآمده بود. او کوشید تا از پشت سر خود را به اسب چموش برساند و یال یا رکاب او را به چنگ بگیرد. اسب کوند سر را بالا برد و در حالی که چپ‌چپ سوار خود را می‌نگریست قدم تندتر کرد. ماکار دوید، اما اسب او را نزد خود نگذاشت و جفتک اندازان با چهار نعل تند و پرمعدائی از جاده امتداد ده را در پیش گرفت.

ماکار دشنامی داد و به دنبال او به راه افتاد. سه ورستی از بی‌راهه در جهت زمین‌های شخم پائیزه که از دور در پیرامون ده دیده می‌شد رفت. هویره‌ها و جفت جفت کبک‌ها از میان چمنزارها برمی‌خاستند. در سرانمایی آبکند دوردست، يك هویره نرمی خرامید و خواب آسوده ماده اش را حراست می کرد. او، در آرزوی غلبه ناپذیر امیزش، دم کوتاه سرخ رنگ خود را که زیر آن پره‌های زنگاری سفیدتابی رسته بود همچون بادبزی پهن کرده و بال‌های خود را پائین آورده بود، چنان که بر زمین خشك خطی می‌نگاشت و پرهایش که به كرك‌های گل‌رنگی ختم می‌شد جابه‌جا می‌ریخت...

استپ سراسر در کار عظیم بارور شدن بود: گیاهان به انبوهی می‌روئیدند، پرندگان و جانوران جفت می‌شدند، و از آن میان تنها زمین‌های شخم زده بود که مردمان به خود رها کرده بودند، و خواهش گنگ این خاك محروم مانده از تحم همراه بخار و مهی که از آن برمی‌خاست پیش چشم آسمان گسترده می‌شد...

ماکار با کینه و خشم روی کپه‌های خاك خشکیده گام برمی‌داشت. گاه به تندی خم می‌شد و کلوخی برمی‌گرفت و میان کف دست خود می‌سود. غبار خاك سیاه، آمیخته به الیاف گیاهان مرده، خشك بود و داغ بود. زمین شخم زده بی‌کار مانده بود! می‌بایست حتی يك ساعت هم درنگ روا نداشت و روی خاك تفته و پر از ریشه‌های علف قشر بالائی آن سه چهار بارشکنش کشید تا با دندان‌های فلزی خود از هس بلرد، سپس بنرافشان‌ها را در شیارهای نرم شده راند تا دانه‌های زرین گندم هرچه عمیق‌تر در خاك بنشینند.

ماکار، افسرده و دل سوخته، زمین‌های بی‌کار مانده را که سیاهی و برهنگیشان وحشت‌زا می‌نمود نگاه کرد و در دل گفت: «دیر میشه! زمین داره از دست میره! دو

روز دیگر کلکش پاك كنده است. زمین به مادیان میماند: فحلی که آمد، باید عجله کرد. اسب را روش کشید، وگرنه وقتش میگذرد و دیگر اصلاً میلش نمیکشد. کار زمین هم با انسان همینه... تو این کارها همه چی، به غیر از آدمیزاد، رفتارشان پاك و پاکیزه است. هم حیوان های جورواجور، هم درخت ها، هم زمین فصلشان را می سناسند، می دانند کی میباید تخم گیری کنند، ولی آدمیزاد... ما حتی از پست ترین حیوان ها بدتر و کثیف تریم! ببین، این ها برای این سمیرند بذر بپاشند که حس مالکیت توشان بزخو کرده... لعنتی ها! هم الان میرم، همه شان را می تارانم تو مزرعه ها! همه، تا آن آخرین نفرشان!!

قدم ها را تندتر کرد و جابه جا دویدن گرفت. عرق از زیر کلاهش فرو می غلطید؛ پیراهن بر پشتش خیس و سیاه گشت، لب هایش خشك شد و بر گونه هایش لکه های ارغوانی بیمار گونه بیش از پیش پدیدار گردید.

۳۵

ناگولنوف در گرماگرم غارت گندم بذر به ده رسید. لویشکین با گروه خود هوز در دشت بود. مردم دم انبارها ازدحام داشتند. کیسه های گندم را با شتاب روی قبان می انداختند، آرابه ها از پی هم پیش می آمدند، قزاق ها و زن ها گندم را در جوال ها و کیسه ها و یسندامن ها ریخته، می بردند، توده ای از بذر روی زمین و پله های انبار را پوشانده بود...

ناگولنوف به يك نظر پی برد آن جا چه می گذرد. مردم را با آرنج کنار زد و خود را به قبان رساند. ایوان باتالشیچیکوف، که پیش از این خود عضو کالخوز بود، گندم را می کشید و تحویل می داد. قزاق کوتوله ای به نام آپولون پسکوفاتسکوف در این کار کمکش می کرد. نه از داویدوف آن جا خبری بود، نه رازمیوتوف و نه هیچ يك از سر دسته های گروه ها. تنها چهره سراسیمه یاکوف لوكیچ، کارپرداز کالخوز، همین قدر يك دم در میان انبوه مردم پدیدار شد و بی درنگ در پس آرابه های تنگ به هم جسییده پنهان گشت.

ماکار باتالشیچیکوف را هل داد و فریاد زد:

- کی به اتان اجازه داده گندم بردارید؟

جمعیت خاموش ماند. ماکار، بی آن که لحن صدا را پایین بیاورد؛ از باتالشیچیکوف پرسید:

- تو را کی مأمور کرده گندم قپان کنی؟

- همگی...

- داویدوف کجاست؟

- من که لله اس نیستم!

- هیئت مدیره کجاست؟ آیا هیئت اجازه داده؟

دمبد «زبان بسته» که دم قپان ایستاده بود، لبخند زد و عرق را با آستین از پیشانیس سترد؛ با صدای بم تندرآسای خود به سادگی و خوش باوری گفت:

- هیئت مدیره کدامه؟ اجازه دست خودمانه، خودمان هم داریم برمی داریم!

- جی چی؟... خودمان؟!

ناگولنوف با دو خیز خود را بالای سکوی حاشیه انبارها رساند و به يك ضرب مشت جوانکی را که در آستانه در انبار ایستاده بود نقش زمین کرد و در را با خشونت بست و پشت خود را محکم بدان تکیه داد.

- برید پی کارتان! گندم نمیدم! هر کی پاش را تو انبار بگذاره، اعلام می کنم که دشمن حکومت شورویه!...

دیموک، که به یکی از همسایگان خود کمک می کرد تا گندم را روی ارا به اش بار کند، به ریشخند گفت:

- نه، بابا!

برای بیش تر کسان بازگشت ناگولنوف پاك دور از انتظار بود. بیش از عزیمت او به مرکز بخش، در گرمیاجی لوگ مصرانه زمزمه در گرفته بود که ناگولنوف را به جرم زدن بانیک محاکمه و از کار منفصل خواهند کرد و به یقین به زندانش خواهند افکند... و بانیک، همان صبح که خبر رفتن او را شنید، اظهار داشت:

- ناگولنوف دیگر برگشتنی نیست! دادستان خودش به ام گفته که در نهایت شدت تنبیهش می کنند! بگذار خوب دردش بیاد! از حزب که بیرونش کردند، آن وقت میفهمه چی جور میاد دهقان ها را زد. آن قانون های قدیم دیگر امروز ورافتاده!

به همین سبب هم بود که پیداشدن ناگهانی ماکار دم قپان با حنان خاموشی حیرت زده و سرگشته ای روبه رو شد. ولی، پس از آن که او خود را از دم قپان به صفه انبار رساند و پشت به در ایستاد، یکباره روحیه بیش تر مردم دگرگون گشت بر اثر گفته ریشخند امیز دیموک، فریاد از هر سو در گرفت:

- ما خودمان حالا حکومت هستیم!

- حکومت ملت!

را تکان می داد و
و رویهم با دودلی،
سنگی از زمین برداشت...
ناگولنوف هفت تیرس را بی
کشید. دیموک ایستاد و از سر تردید این
سنگ گنده ای از زمین برداشته بود، آن را از د
به گوشه ای پرت کرد. همه می دانستند که ناگولنوف
کشیده است، در صورت لزوم تردیدی در آتش کردن به خو
ماکار هم بی درنگ این نکته را تأکید کرد:
- هفت تا ناکس را می کشم، بعدش میتونید وارد انبار بشید. خوب
باشه؟ بیاد جلو!

هیچ داوطلبی پیدا شد... يك دقیقه با پریشان حالی بر همه گذشت. دیموک
فکر فرو افتاده بود، نمی توانست تصمیم بگیرد. ناگولنوف لوله هفت تیر را رو به
پائین گرفت، فریاد زد.

- برید پی کارتار!... فوری برید پی کارتار، و گر نه آتش می کنم!...
هنوز جمله را به پایان نرسانده بود که بالای سرش يك میله آهنی با صدای رعد
به در برخورد: یقیم تروباچوف، دوست دیموک، آن را حواله سر ماکار کرده بود؛
ولی به دیدن آن که به هدف نرسیده است، به چالاکی در پس ارایه ای نشست و
پنهان شد. ناگولنوف چنان تصمیم گرفت که گوئی در جنگ است: خود را از سنگی
که یکی از میان مردم به سویش انداخته بود دزدید، تیری به هوا در کرد و همان دم از
پله های سکوی انبار پائین دوید. مردم پایداری ننمودند: در حالی که به یکدیگر تنه
می زدند، پا به فرار نهادند. مالبند ارایه ها قرچ قرچ صدا کرد. زنکی زیر دست و
پای قزاق ها افتاد و دیوانه وار زوزه سرداد. بانیک که ناگهان پیدا شده بود به
فراریان دل می داد که ایستادگی کنند:

ندوید! همه اش سس تا فشنگ برایش باقی مانده!

ماکار بار دیگر به سوی انبار بازگشت، اما دیگر بالای سکو نرفت، بلکه نزدیک
دیوار طوری ایستاد که همه انبارهای دیگر را در میدان دید خود داشته باشد. دیموک
و تروباچوف و دیگران باز به قپان نزدیک می شدند. ماکار به سرشان داد کشید:
- نزدیک نیائید! نیائید نزدیک، بچه ها! کشته میشید!

نوف و
نگ
ت بالا

.. برای بردن گندم، ما اجازه

ر کمیته اجرائی منطقه، این به امان اجازه داد.
- اویدوف کوش؟ رازمیوتوف؟
رز جلسه دارند.

ی، سگ مرده!... دورسو از قپان، به ات میگند! هه؟...
رف دست چپ خود را از آرنج تا کرد و لوله سفید گشته هفت تیرش را
بس کهنگی رنگ سیاه خود را از دست داده بود روی آن تکیه داد.
باتالشیچیکوف، بی آن که ترس به خود راه دهد، به گفت وگو ادامه داد:
- حرفمان را باور نمی کنی، خودت برو ببین. یا نه، خودمان حالا میآریمشان
این جا. از این تهدید با اسلحه ات دسب بکش، رفیق ناگولنوف، و گر نه برات بد
میشه! با کی داری مخالفت می کنی؟ با مردم؟ با تمامی ده؟
- نزدیک نیا! تکان نخور از جات! تو برام رفیق نیستی! تویه ضد انقلابی هستی
که گندم دولت را غارت می کنی!... من نمی گذارم شماها حکومت شوروی را
لگدمالش کنید.

باتالشیچیکوف خواست باز چیزی بگوید، که در این میان داویدوف از گوشه
انبار پیدا شد. سخت کتک خورده، سرپا کبودی و خراشیدگی و کوفتگی،
تلوتلو خوران با قدم های نااستوار می آمد. ناگولنوف نگاهش کرد و با فریادی خفه
به سوی باتالشیچیکوف هجوم آورد: «هاآ! ناکس! داشتی گولم می زدی؟... حالا
دیگر دست رومان دراز می کنی؟!»

باتالشیچیکوف و آتامانچوکوف در رفتند. ناگولنوف دوبار به سوی آنان شلیک
کرد، ولی تیر به خطا رفت. دیموک در کناری چوبی از پرچین برکند. دیگران،
بی آن که عقب بنشینند، غرّش خفه ای سر دادند. ماکار که رو به جمعیت می دوید،
از لای دندان های بهم فشرده فریاد می کشید:

- نمی گذارم... حکومت شوروی را... لگدمالش بکنید!...
- بزیندش!

- كاش يك تفنگ اين جا مى بود!
اين ياكوف لوكيچ بود كه آن پشت ها دست به دست مى كوفت و بدین گونه
مى ناليد. او در دل به پولوتسوف كه چنين نابهنگام ناپديد شده بود تفرين
مى فرستاد.

صدای خشم آلود و سودائی مارينا پويار كوا به گوش رسيد:
- قزاق ها، دستگيرش كنيد، آخر! پهلوان شده اين جا!...
و او قزاق ها را به سوى ماکار كه مى دويد هل مى داد. از آن ميان دست دميد
«زبان بسته» را گرفته و به تحقير پرسيد:
- تو چه قزاقى هستى، آخر؟ مى ترسى؟
و ناگهان جمعيت از هم شكافت و از هر سو در رفت، از جمله به سوى
ناگولنوف...

ناستكا دوتسكوف با هراسى وحسيانه فریاد برداشته بود:
- ميليس!!!

از بالای تپه در حدود سی سوار مانند بهمن به سوى ده مى تاختند. توده هاى
گردوخاك بهاره از زیر پای اسب ها همچون دودى وهم انگيز بر مى خاست...
پنج دقيقه گذشته بود كه در ميدان جلو انبارها جز داویدوف و ناگولنوف كسى
نمانده بود. غرّش سم اسبان بيوسته نزديك و نزديك تر مى شد. در چراگاه پيرامون
ده، سواران ديگر به خوبى تميز داده مى شدند. پيشاپيش همه پاول لويشكين سوار
بر اسب يرغه لاپشينوف مى تاخت، و بردست راست او اكافون دويتسوف قزاق ابله
گون، مى آمد كه چماقى به دست گرفته بود و چنان هبتي داشت كه مایه وحشت
مى شد. پشت سر آنان كالخوزى هاى گروه دوم و سوم با آرايشى نامنظم و سوار
بر اسب هاى از همه رنگ مى آمدند...

نزديك غروب، يك فرد ميليس كه به درخواست داویدوف از بحث فرستاده
شده بود به ده رسيد و ايوان باتالشيچكوف، آپولون پسكواتسكوف، يقيم
تروباچوف و چند تن ديگر از «فعالان» آشوب را در اطراف دشت، و مادر پير
ايگناتيونوك را در خانه خود، دستگير كرد و همراه گواهان به مركز بخش برد...
ديموك با نای خود به شورای ده آمد، رازميوتوف با لحنی فیروزمندانۀ از او
پرسيد:

- كفترمان ديگر به لانه برگشت؟

ديموك نگاهى ريسخندآمیز به او افكند و در پاسخ گفت:

- حاضر سدم. حالا كه دستم سوخت، ديگر قايم موشك بازى كردن فايدۀ اى

نداره.

رازميوتوف ابرو در هم كشيد:

- دستت سوخت، چه طور؟
- خوب، تو بازی ورق، از بیست و یک که رد شدی دستت سوخته، نه! بگو کجا
یاست برم؟

- میری بخش.
- پس میلپس کوس؟
- حالا میاد، حوصله ات خیلی تنگ تشه! دادگاه توده ای به ات یاد میده صدر
شورا را چه جوری باید زد! دادگاه تا آن دینار آخرش همه را پات حساب میکنه!...
دیموک به رغبت تأیید کرد:

- خوب، پرواضحه! و خمیازه کشان خواهش کرد:- خوابم میاد، رازمیوتوف.
منو بچیان تو انباری، در رام قفل کن. تا میلپس بیاد، من تو خرویف خوابم. در رام
خواهش دارم قفلش کن، و گرنه تو همان خواب می زنم در میرم.
فردای آن روز به جمع آوری گندم های غارت شده پرداختند. ماکار ناگولنوف
به خانه هائی که صاحبانشان روز گذشته گندم برده بودند می رفت. بی آن که سلام
کند، نگاهش را از طرف برگردانده با لحنی موجز می پرسید:

- گندم بردی، تو؟

- بردم...

- برمی گردانیش؟

- چاره چیه؟

- بارش کن بیر.

و بی خدا حافظی از خانه بیرون می رفت.

بسیاری از آنان که از کالخور بیرون آمده بودند، بیش از مقدار تحویلی خود
بذر گرفته بودند. پختن گندم در آن آشوب با یکی دو پرسن صورت می گرفت:
باتالشچیکوف با بی حوصلگی می پرسید: «گندم چه قدر تحویل داده بودی؟»
«هکتاری هفت پود، روهم هشت هکتار» - «کیسه بیار، قپان کن!»

ولی در واقع آن که گندم می گرفت، به هنگام جمع آوری ذخیره بذر، از هفت تا
چهارده پود کم تر از این مقدار تحویل داده بود. گذشته از این، زن ها نیز صد پود
گندم بی آن که کشیده شود در خرجین یا پیسدامن خود ریخته و برده بودند.
هنگام عصر گندم ها به تمامی، یا شاید با کسر چند پود، پس گرفته شده بود.
نزدیک بیست پود جو و چند کیسه ذرت نیز کسر بود. بذر متعلق به دهقانان منفرد همان
روز عصر به تمامی به ایشان مسترد گشت.

جلسه همگانی ده سرنسب در دبستان گرمیاجی تشکیل شد. مردم با ازدحام

بخش سی و پنجم بی سابقه ای شرکت کرده بودند. داویدوف سخن آغاز کرد:

- همشهری ها، این هنرنمائی دیروزی آن هائی که تا همین چندی پیش عضو

کالخور بودند و بخشی از دهقان‌های منفرد هم با اشان همدستی داشتند، معنیش چیه؟ معنیش اینکه که آن‌ها چرحیده اند طرف عناصر کولاک! بله، واقعیت که آن‌ها به دسمن‌های ما روآورده اند. همشهری‌ها، این هم براتان يك واقعیت ننگ آورده که دیروز دست به چپاول انبارها زدید، پیزی را که این همه برامان ارزش داره لگدمالش کردید و گندم‌های غارتی را حتی تو پیشدامنتان ریختید و بردید. از میان شما، همشهری‌ها، فریادهای نامعقولی شنیده شد که زن‌ها مو بزنند، آن‌ها هم منو با هرچی دم دستشان بود زدند، حتی یکیشان از این گریه می‌کرد که چرا من از خودم ضعف نشان نمی‌دهم. حرفم با توست، همشهری نازنین! وداویدوف ناستنکا دوتسکوکو را نشان داد که کنار دیوار ایستاده بود، تا داویدوف لب به سخن گشوده بود، سراسیمه وار چهره‌اش را با چارقد سر پوشانده بود. همین تو بودی که با هر دو تا مشقت می‌زدی به پشتم و خودت هم از غیظ گریه می‌کردی و می‌گفتی: «هر چی می‌زنمش هیچی نیست، انگار از سنگه!»

چهره ناستنکا زیر چارقد از آتش خجلت‌زدگی گر گرفت. نگاه جمع بدو دوخته بود، و او از سرمندگی و ناراحتی سر به زیر افکنده بود، تنها شانه‌های خود را حرکت می‌داد و گچ دیوار را با پشت خود می‌سترد. دیومکا اوساکوف برآشفته و گفت:

- مثل مار که سر چنگک گرفتار بشه، هی پیچ و تاب میخوره!

آگافون دوتسوف، قزاق آبله‌گون، افزود:

- تمام گچ دیوار را با پشت خودش برده.

لویشکین فریاد کشید:

- وول نخور، این قدر، چشم ورقلمبیده! زدن میتونستی، حالا هم جرأت کن تو

چشم مردم نگاه کن!

داویدوف بی‌رحمانه ادامه داد، گرچه هم اکنون سایه لبخندی بر لبان خون

مرده‌اش می‌خزید:

- ... اون دلش می‌خواست که من به زانو بیفتم و التماس کنم که منو ببخشه،

بعدش هم کلید انبارها را به اس بدهم. ولی، همشهری‌ها، ما بلشویک‌ها از خمیری

ساخته نشده ایم که هر کی خواست بتونه ما را به شکل دل خواه خودش در بیاره! تو

جنگ داخلی، یونکر'ها منو زدند. ولی نتوانستند چیزی از من در بیارند. بلشویک‌ها

پیش هیچکی زانو نزده اند و هرگز هم نخواهند زد، واقعیت!

صدای نکسته و لرزان ماکار با شور و صمیمیت برخاست:

- درسته!

... همشهری‌ها، این مائیم که عادت داریم دشمن‌های طبقه رنجبر را به زانو در بیاریم. و ما باز به زانوشان درمی‌آریم.
بار دیگر ناگولتوف در سخن او دوید:
- همچنین هم در مقیاس جهانی!

... بله، در مقیاس جهانی هم ما این کار را می‌کنیم. ولی دیروز شما به همین دشمن‌ها رو آوردید و یاریشان کردید. آخر، همشهری‌ها، چه اسم دیگری میشه روی این کارتان گذاشت که قفل انبارها را می‌شکنید، منو می‌زنید، رازمیوتوف را اول دست و پاش را می‌بندید و تو زیر زمین زندانش می‌کنید، بعد می‌بریدش به شورای ده و تو راه می‌خواهید خاج به گردش بیندازید؟ این عمل رُک و راست ضد انقلابیه! مادر رفیق کالخوزیمان، میخائیل ایگناتیونوک، که بازداشتش کرده‌اند، وقتی که داشتید رازمیوتوف را می‌بردیدش، فریاد می‌زد: «دَجَال را دارند می‌برند! شیطان را می‌برندش جهنم!» و با کمک رن‌های دیگر می‌خواست خاج را با قیطان به گردش اویزان بکنه. ولی رفیقمان رازمیوتوف، همان‌طور که شایسته يك فرد کمونیسته، نمیتونست به یه همچو مسخره بازی تن بده! در واقع، هم به زن‌ها و هم به آن پیرپاتال‌های بدکار که چرندیات کشیش‌ها تخدیرشان کرده گفت: «همشهری‌ها، من مؤمن کلیسا نیستم، کمونیستم! برید پی کارتان، با این خاج!» ولی آن‌ها باز مثل کته به‌اش چسبیدند و تنها وقتی دست از سرش برداشتند که او قیطان را با دندان پاره کرد و با کله زد تو دلشان و به‌اشان لگد انداخت. همشهری‌ها، این کارها چیه؟ صاف و ساده، ضد انقلابه! و اما دادگاه توده‌ای آدم‌های دهن‌دریده‌ای مثل مادر میخائیل ایگناتیونوک را به سحتی مجازاب میکنه.
ایگناتیونوک از ردیف‌های جلو داد کشید:

- من که مسئول کارهای مادرم نیستم! اون خودش حق رأی داره، جواب کارهایش را هم میاد خودش بده!

- حرفم با تو نیست. حرفم با آن‌هاست که از بسته شدن کلیساها فریادشان به آسمان رفته بود. کلیساها را وقتی می‌بستند، آن‌ها خوششان نمی‌آمد، اما خودشان که می‌خواستند به زور خاج تو گردن یه کمونیست بکنند، اهمیتی نداره، چیزی نیست! این جور آن‌ها، ریاکاریشان را خوب آفتابیش کردند! باری آن‌هائی که محرک این بی‌نظمی‌ها بودند، آن‌هائی هم که توش فعالیت سرکت داشتند، همه بازداشت شدند. اما آن‌های دیگر که تودام کولاک‌ها افتادند، میاد فکر بکنند و بفهمند که راه خطا رفتند. این را من از رو واقعیت میگم... یه همشهری که اسمش را ننوشته، یادداشتی رو میز هیئت مدیره انداخته و توش پرسیده: «آیا راسته که همه آن‌هائی که گندم بردند بازداشت میشند و اموالشان ضبط میشه و خودشان هم باید به تبعید برند؟!» نه، این درست نیست، همشهری‌ها! بلشویک‌ها انتقام نمی‌گیرند،

تنها دشمن را بی رحمانه کیفرس می دهند. شماها، اگر چه رو حرف کولاک ها از کالخور بیرون رفتید، اگر چه گندم ها را غارت کردید و کتکمان زدید، ما شماها را دشمن خودمان به حساب نمی آریم. شما، افراد طبقه مبانه حال که از نظر سیاسی متزلزل هستید، موقتاً دچار گمراهی شده اید، ما بر ضد شما دست به اقدامات کیفر نمی زنیم، بلکه از رو واقعیت چشم هاتان را وامی کنیم.

غرش فروخورده صداها در تالار دبستان غلطیدن گرفت. داویدوف ادامه داد:
- تو هم، همشهری نازنین، ترس، چارقدت را از رو صورتت کنار بزن؛ گرچه دیروز خوب مشتالم دادی، ولی هیچکی دست به روت دراز نمیکنه. اما، ببین، فردا که برای بذر پاشی میریم، اگر خواسته باشی تو کارت سستی بکنی، آن وقت من لت و پارت می کنم، بدان. چیزی که هست، من دیگر به پشتت نمی زنم، بلکه پائین تر! طوری که نه بتونی بنشین، نه دراز بکشی، ای که موش بحوردت!
خنده ای نیمه کاره در گرفت که اندک اندک نیرو پذیرفت و هنگامی که به ردیف های آخر رسید به هقهقه ای رعد آسا و سبک بال مبدل گشت.

.... همشهری ها، هر چه طفره رفتیم، بسه! زمین های شخم پائیزه معطل مانده، وقت میگیره، باید کار کرد، نه این که مسخره بازی درآورد، واقعیت! بذر پاشی که تمام شد، آن وقت میشه هم دست به یقه شد، هم این که کستی گرفت... من مسئله را رك و راست مطرحس می کنم: هر کی هوادار حکومت شورویه فردا میره سرزمین، هر کی هم بااش مخالفه، میتونه برای خودش تخم افتابگردان بشکنه. ولی اونی که فردا برای بذر پاشی نره، ما - یعنی کالخور - زمینش را پس می گیریم و خودمان می کاریم!

داویدوف از جلو صحنه رفت و پشت میز هیئت مدیره نشست. هنگامی که دست به سوی تنگ آب دراز می کرد، از میان تیرگی شفق گون ردیف های عقب که روشنائی نارنجی رنگ چراغ نفتی درست بدان نمی رسید، یکی با صدای بم گرم و شوریده گفت:

- دهنّت را بنازم، داویدوف! چه آدم خوبی هستی!... برای این که بدی را به دل نمی گیری... از یادش می بری... مردم این جا انگار رو آتش نشسته اند... نمی دانند چه جوری نگاهت بکنند، شرمنده اند... زن ها هم قرارو آرام ندارند... ولی، ببین، ما میباید این جا با هم زندگی کنیم... چه طوره، داویدوف، بگیم: گذشته ها گذشت، کور بشه هر کی یادش بیاره!ها؟

برای ورود به کالخور درخواست دادند. دهقانان منفرد و هر سه گروه کار کالخور گرمیاجی لوگ سیده دم روانه دشت شدند.
لویشکین پیشهاد می کرد که دم انبارها پاسدار گذاشته شود، ولی داویدوف با بوزخند گفت:

- به عقیده من، حالا دیگر لزومی نداره...

کالخور چهارروزه تقریباً نیمی از زمین های شخم پائیزه خود را گندم کاشته بود. روز دوم آوریل گروه سوم به شخم بهاره پرداخت. در سراسر این مدت، داویدوف تنها یک بار سری به اداره کالخور زد. او همه کسانی را که قادر به کار بودند به کشتزار فرستاد؛ حتی باباشچوکار را از وظیفه مهمتری برکنار کرد و همراه گروه دوم فرستاد. خودش هم از سیده دم برای سرکشی گروه ها می رفت و پس از نیمه شب، هنگامی که در حیاط خانه ها خروس ها بانگ سحری خود را آغاز می کردند، به ده بازمی گشت.

۳۶

حیاط اداره کالخور را سبزه فرا گرفته بود، و چنان آرامشی در آن فرمانروا بود که گفתי چمنزاری است در بیرون ده. سفال های سرخ بام انبارها در آفتاب نیمروز رخسندگی گرم و تاری داشتند، ولی در سایه انبارها هنوز دانه های درشت و سنگین شبیم به رنگ بنفش دودی روی علف های لگد خورده نشسته بود.

میزی تکیده و بدریخت از زور لاغری، پاهای لجن گرفته اش را از هم جدا نگه داشته، در وسط حیاط ایستاده بود و بره ای که همچون مادر خود سفید بود در کنار او زانو زده به چابکی با پستانش ورمی رفت.

لویشکین، سوار بر مادیان کوچک شیر دهی از دروازه به درون آمد. هنگامی که از کنار انبار می گذشت، از خشم تلافی حواله بزغاله ای کرد که با چشمان سبز سیطنت بار از فراز بام نگاهش می کرد، و غر زد:

- همه اش می باید آن بالا بالاها بری، خبیث! بیفت پائین از آن جا!

لویشکین تند خو و اخمو بود. به تاخت از دشت آمده بود، و می آن که سری به خانه خود بزند، راه اداره کالخور را در پیش گرفته بود. کُره اسبی با پاهای باریک و بخلق های گنده، کلاف کرکی دم را بالا گرفته، با دلینگ دلونگ خفه زنگوله ای که به گردنش بسته بود از پی مادیان کوتوله می دوید. به قیاس پرزو بالای لویشکین، مادیان چنان کوچک بود که تسمه شل و ول رکاب تقریباً تا پائین زانویش فرو

می افتاد. به نظر می رسید که سوار خمیده پشت، مانند آن پهلوان داستان، اسب لاغر خود را میان پاهای خویش بلند کرده می برد...
دیومکا اوشاکوف، که دم پلکان ورودی ایستاده بود، به دیدن لویشکین به نشاط آمد:

- وای که چه قدر شبیه عیسی مسیح هستی، وقتی که سوار خر وارد اورشلیم می شد...

لویشکین که به سوی پلکان پیش می رفت، با کج خلقی جواب داد:
- خر خودتی!

- پاهات را بگیر بالا، داری زمین را بااش شخم می کنی!
لویشکین دیومکا را لایق جواب ندانست، پیاده شد و افسار اسب را به نرده پلکان بست و به خشکی پرسید:
- داویدوف هست؟

- هست. نشسته و دلش برات تنگ شده، آرزوی دیدار تو را دارد. سه روز و سه سبه که لب به آب و نان نزده، همه اش میگه: «کجاست پاول لویشکین، کجاست آن که نمیتونم فراموشش کنم؟ اون که نیست، مرگ برام خوش تره، دنیا پیش چشمم تیره و تاره!»

- باز ورزن برام! باز ور زن! تا ببینی چه جور زبانت را بیرم برات!
دیومکا زیر چشمی نگاهی به شلاق لویشکین افکند و خاموش گشت، و لویشکین گرمب گرمب کنان به درون ساختمان رفت.

داویدوف به اتفاق رازمیوتوف و نمایندگان جلسات زنان تازه بخت درباره تأسیس چند شیرخوارگاه را به پایان رسانده بودند. لویسکین منتظر ماند تا زن ها رفتند و آن گاه نزدیک میز آمد. پیراهن چیت بی کمر بندش در جای استخوان های کتف یکسر چرکین بود و بوی عرق و آفتاب و گرد و خاک می داد...
- از اردوگاه گروه میام...

داویدوف ابرو در هم کشید:

- آمده ای برای چی؟

- کارمان هیچ پیسرفت نداره! همه اش بیست و شش نفر قادر به کار برام مانده، تازه همین ها هم نمی خواهند تن به کار بدهند، از زیرش در میرند... من هیچ جور می توانم راهشان ببرم. با دوازده تا گاو آهن که حالا من دارم، به زور میتونم شخمکارها را بیارمشان پای کار. تنها مایدانیکوف هست که مثل ورزوتلاش میکنه، ولی آکیم بسخلبنوف، ساموخاکوژنکوف، یا این سرخر آتامانچوکوف و دیگران، این ها شخم کاریشان راستی گریه داره! انگار هرگز تو عمرشان دسته گاو آهن را تو دستشان نگرفته اند! چه شخمی می کنند: یه شیار که میرند، می نشینند سیگار

می کشند و دیگر همیشه از جا تکانشان داد.

- روزانه چه قدر سخم می کنید؟

- من و مایدانیکوف هر کدام سه چهارم دسیاتین، ولی این ها... رویهمرفته نیم دسیاتین. اگر ما این جوری سخم بکنیم، ذرت را میباد آخر سپتامبر بکاریم.

داویدوف چیزی نگفت و با ته مداد روی میز کوفت. سپس به نرمی پرسید:

- برای چی آمده ای، تو، ها؟ برای این که اشك هات را برات پاك بکنیم؟ و در چشمانش فروغی بدخواهانه در گرفت. لوییشکین برآشفته:

- من با گریه زاری نیامده بودم! به ام آدم بده و گاو آهن هام را زیادترش کن! اما

اگر پای شوخی در میان باشه، خودم بهتر از تو بلدم!

- شوخی را تو بلدی، واقعیت، اما ان جا که باست کار را رو به راه کنی، به پات

می لنگه! این هم شد سردهسته! نمیتونه از پس چند تا تبیل بی عار بریاد! مسلحه که

تو نمیتونی بریائی، برای این که انضباط را سستش کرده ای، همه اش خواسته ای نرمش نشان بدهی!

لوییشکین چنان برانگیخته شده بود که عرق می ریخت، صدا را بالا برده گفت:

- انضباط را خودت بگرد دنبالش، پیداش کن! تمام کلک ها زیر سراین

آتامانچوکفه! افراد را برام تحریک میکنه، زیر پاشان می نشینه که از کالخور برند

بیرون. اگر هم دست خودش را بگیری بخواهی بیندازیش بیرون، اون های دیگر را

دنبال خودش میکشه. تو هم، سمیون داویدوف، راستش منو دست انداخته ای، نه؟

یه مشت چلاق و از کار افتاده را می اندازی گردنم و آن وقت از کارم باز خواست

هم می کنی؟ آخر، من باباشچوکار را چی کارش بکنم؟ این شیطان زنگوله پا را باید

جای مترسك تو جالیز کاشت که راغ ها را رم بده، ولی شما چپانیدیش تو گروه من

که دست و پا گیرم بشه، مثل کولی و مادرش! به چه درد می خوره؟ گاو آهن را راه

بیره، که نمیتونه؛ سر ورزوها باشه، به همچنین! صدای انگار جيك جيك گنجشكه،

ورزوها آدم حسابش نمی کنند، ازش پروا ندارند. چهار چنگالی به یوغ اویزان

میشه و در طول شیار ده بار می افته زمین! گاه بند چارفتش را می بنده، گاه دراز

میکشه و پا به هوا فتقش را جابه جا میکنه. آن وقت زن ها هم ورزوها را ول می کنند

و شیهه و هوار می کشند: «های، باباشچوکار فتقش زده بیرون!» و مثل برق پا به دو

می گذارند و میآند نگاه کنند چه جوری شچوکارفتقش را زورچپان میفرسته تو. این

دیگر نمایشه، کار کردن نیست. دیروز، به خاطر همین فتقش به اش گفتیم آشپزمان

باشه، ولی این جا هم به درد که نمیخوره هیچ، کلی اسباب زحمت! به اش چربی

خوك دادیم که بریزه تو کاشا، ولی چربی ها را خودش زهر مار کرد و کاشا را

جند اول

بخش سی و ششم

۳۲۶

۱: Kacha. نوعی آتش برنج یا شله.

سورش کرد و طوری از کار درآورد که همه اش کف بود... خوب، من او را چه کارش بکنم؟- زیر سیل سیاه، لب‌های لویشکین از شدت خشم می‌لرزید. شلاقش را بلند کرد، (و در این حال پارچه رنگ رفته و عرق پوسانده پیراهنش در زیر بغل نمایان گشت.) و با بومیدی گفت:- منو وردارید از سر گروه. طاقت سروکله زدن با امثال این‌ها را ندارم. با این طرز کار کردنشان، دست و دل خود من هم دیگر به کار نمیره...

- این جا ادای مادر مرده‌ها را برامان در نیار، واقعاً! ما خودمان می‌دانیم کی باست تو را کنارت گذاشت، فعلاً هم برگرد سرزمین و طوری کن که تا غروب دوازده هکتار شخم کرده باشید. اگر شیخمش نکند، هر چه دیدی از چشم خودت ببین! تا دو ساعت دیگر من خودم میام و ارسی می‌کنم. برو. لویشکین در را پشت سر خود چنان به هم زد که مانند رعد صدا کرد، و شتابان از پله‌ها به زیر دوید. مادیانش که به نرده بسته بود، افسرده و سر به زیر ایستاده بود. آفتاب در چشمان بنفش رنگش پرتوافکنده خال‌های زرین بران می‌افشانده. لویشکین زین پوش گونی را که روی کوهه برهنه و داغ زین پهن شده بود مرتب کرد و به آهستگی سوار شد. دیومکا اوشاکوف پلک‌ها را چین داده با لحنی طعنه آمیز پرسید:

- رفیق لویشکین، گروهتان زمین خیلی شخم کرده؟
- به تو مربوط نیست...

- درسته... ولی اگر بنا شد تو را یدک بکشم. آن وقت به من مربوط میشه!
لویشکین روی زین چرخید و مشت گنده و تیره رنگ خود را چنان فشرد که انگشت‌ها باد کرد، وعده داد:
- همین قدر بگذار سر و کلاه پیدا بشه! چشم‌های تو سیطان لوچ را فوری درستش می‌کنم! میبرمش پشت سرت و یادت می‌دهم، راه که میری کونت جلو جلو بره!

دیومکا از سر تحقیر تف کرد:

- هه، تو هم برام شده ای حکیم باشی! برو اول شخمکارها را معالجه کن که زودتر برات شخم کنند...

لویشکین، چنان که گویی در جنگ یورش می‌برد، چهار نعل از دروازه بیرون تاخت و شتابان راه دشت در پیش گرفت.

هنوز طنین بریده زنگوله‌ای که به گردن کوهه اسب بسته بود خاموش نگشته بود که داویدوف بالای پلکان ورودی آمد و با شتاب به دیومکا گفت:

- من چند روزی میرم همراه گروه دوم، تو جانشین من این جا هستی. تأسیس شیر خوارگاه‌ها را دنبال می‌کنی و به اشان کمک می‌کنی. به گروه سوم جو دو سر

نباست بدهی، می‌شنفی؟ در دسری اگر پیش آمد، به تاخت بیاخیرم کن. فهمیدی؟
اسب را ببند به درشکه، به رازمیوتوف هم بگو بیاد دنبالم. من تو خانه‌ام هستم.
دیومکا پیشنهاد کرد:

- چه طوره من با افرادم بریم سرزمین‌های بایر، کمکی برای لوییتسکین باشیم؟
ولی داویدوف برآشف:

- چرندمیگی! خودشان میباید از پس برآند! حالا میرم، چوب تو آستینشان
می‌کنم، که دیگر برام نیم دسیاتین شخم نکنند، واقعیه! اسب را ببند!
رازمیوتوف با یکی از اسب‌های وابسته به دستگاه هئیت مدیره کالخوز که به
درسکه بسته بود به خانه داویدوف آمد. داویدوف خود به انتظار او دم دروازه
ایستاده بود بچه کوچکی زیر بازو گرفته بود. رازمیوتوف لبخند زد:
- سوارشو. این بسته چیه با خودت برداشته‌ای، خوراکیه؟
- زیر جامه است.

- زیر جامه؟ برای چی؟

- خوب، برای این که عوض کنم.

- که چی؟

- راه بیفت توهم، چرا مثل کنه به ام چسبیده‌ای؟ زیر جامه را برای این برداشتم
که سپس پرورش ندهم، فهمیدی؟ میرم سر وقت گروه. تصمیم دارم تا کار شخم
تمام نشده آن جا بمانم. دیگر هم دهنتم را ببند و راه بیفت.

- نکته، خل شده‌ای؟ تا تمام شدن شخم، آن جا جی کارمی‌کنی، تو؟
- شخم می‌کنم.

- اداره کالخوز را ول می‌کنی، میری شخم بکنی؟ چه فکر بکری!
داویدوف چین بر ابرو افکند:

- ده، راه میافتی، نه؟

رازمیوتوف دیگر پیدا بود که جوتی می‌شود.

- عجله نداشته باش! درست و حسابی برام روشن کن: آیا آن جا کار بدون تو
نمی‌گذره، ها؟ تو میباید دستور بدهی، نه این که دنبال گاو آهن بری! تو، رئیس
کالخوز...

چشم‌های داویدوف از خشم برق زد:

- بازهم! داری به من یاد می‌دهی!... من پیش از هر چیزی کمونیست هستم و
تنها بعدش که... واقعیه... تنها بعدش رئیس کالخوزم! کار شخم زمین‌هام داره
ضایع میشه، و من این جا بمانم؟ راه بیفت، راه بیفت به ات میگم!...

- به من چه! - رازمیوتوف شلاق بر پشت اسب فرود آورد: هین!...
خواهی‌ای تو، لعنتی!

از تکان ناگهانی درشکه، داویدوف به عقب پرتاب شد، آرنجش به دستگیره برخورد و سخت درد گرفت. در کوره راه تابستانی استپ، چرخ‌های درشکه به نرمی خش خش کردند.

از ده که خارج شدند، رازمیوتوف اسب را به قدم یرتمه واداست و پیشانی خود را که جای زخم چندی بران بود با آستین پاک کرد.

- داری حماقت می‌کنی، داویدوف! کار را برایشان رو به راه کن و خودت برگرد. آخر، برادر، سخم کردن که هنر نیست. فرمانده خوب وظیفه نداره تو صف باشه، اون میباید فرمان را درست بده. این حرفیه که من به ات می‌زنم!

- خواهش دارم، این مثال آوردن‌ها را بگذارش کنار! من وظیفه‌ام، کار کردن را به اسان یاد بدهم و یاد هم می‌دهم، واقعیت! رهبری کردن همین! گروه‌های اول و سوم سخم زمین‌های غلات را تمامش کرده‌اند، ولی این جا تو چاله افتاده‌اند. لوییشکین، بوش میاد که از عهده اش برنمیاد. باز تو برام از «فرمانده خوب» و این جور چیزها حرف بزن... آخر، چی داری برام می‌بافی؟ خیال می‌کنی من فرمانده خوب ندیده‌ام؟ آن فرماندهی خوبه که وقتی کارگیر پیدا میکنه، با سر مشق خودش رهبری بکنه. و من وظیفه دارم همین کار را بکنم!

- بهتره دوتا گاو آهن از گروه اول بگیری، بدهی به اشان.

- آدم‌ها چی؟ آدم‌ها را از کجا بیارم؟ بریم، بریم، خواهش دارم!

تا بالای تپه‌ها پی سخن رفتند. برفراز استپ ابری بنفش و تگرگ‌زا، که از وزش باد در وسط آسمان راست مانده بود، چهره خورسید را می‌پوشاند. دالبر حاشیه‌های سفید آن مانند برف می‌درخشید، ولی تارک سیاه آن درسکون سنگین خویش تهدید آمیز می‌نمود. از شکاف ابر، که خورشید بر لبه‌های آن رنگ نارنجی می‌پاشید، پرتو آفتاب همچون باد بزن پهناوری اریب وار فرو می‌ریخت. دسته‌های سماع نورانی که آن جا، در پهنه آسمان، باریک و نیزه دار بود، در نزدیکی زمین سیلاب وار از هم دور می‌شد، تا آن که روی تپه‌هایی که آن دوربرکران استپ خرمائی رنگ گسترده است می‌نست و بزکش می‌کرد و جوانی شاد و شگرفی بدان می‌بخشید...

استپ که در سایه ابر دوداندود می‌نمود، به خاموشی و فرمانبرداری چشم به راه باران بود. باد که هم اکنون نفسش به عطرنم باران آکنده بود، ستون کبودرنگی از خاک را روی جاده به چرخش می‌آورد. پس از يك دقیقه، دانه‌های پراکنده باران به اسساک ریختن گرفت. قطره‌های درست سرد درون گرد و غبار راه می‌خلید و چرخ زنان به شکل گلوله‌های بسیار كوچك لجن درمی‌آمد. موش‌های صحرائی به اضطراب صفیر در دادند، بانگ بلدرچین روشن‌تر طنین افکند، فریاد سودازده هوبره جفت خواه خاموس گشت. بر سطح زمین، باد بر ارززار درویده پارساله